

# آنکه می رود و آنکه می ماند



حبیبه جعفریان  
نویسنده و روزنامه‌نگار

مرد پک عمیق رضایتمندانه‌ای به سیگار می‌زند و در اتاق را باز می‌کند. یک اتاق کوچک دو در سه‌است که او داخلش نمی‌آید. فقط با دستش فضای آن را نشان می‌دهد و می‌گوید: «دکتر شمران!» توی اتاق، یک تخت یک نفره هست که یک پتوی پلنگی زرد و قهوه‌ای رویش انداخته‌اند. کف اتاق یک قالی زرشکی رنگ و رورفته پهن است که

برای این اتاق، بزرگ است و از دیوارهای دو طرف خودش را کشیده بالا و یک طرف آن هم رفته زیر پایه‌های لاغر پوسته‌پوسته یک کمد لباس چوبی قدیمی که بالای آن یک چمدان چرمی سورمه‌ای درب و داغان هست با قفل‌های استیل بیضی. اتاق یک جوری است که انگار صاحبش تازه آن را ترک کرده. با اینکه همه چیزش کهنه است، این حس را به آدم می‌دهد. آرام می‌نشینم روی پتویی که کامل مرتب شده است. پلنگی که روی آن لم داده کمی خودش را جمع می‌کند و به من هم جا می‌دهد. دلم می‌خواهد به مرد که موهای وز جوگندمی دارد و نمی‌دانم از کی مدیر این مدرسه صنعتی پسرانه در جنوب لبنان بوده است بگویم آن چمدان سورمه‌ای چرمی را برآیم بگذاریم پایین. نمی‌دانم توقع دارم چی توی آن ببینم و

آیا اصلاً چیزی قرار است ببینم. به نظرم در این چهار دیواری لخت و ساده که حالت موقت اتاق یک مسافر خانه بین راه را دارد، همه چیز خیلی جفت و جور است. همه چیز حاکی از عدم ثبات است. همه چیز جوری طراحی شده که بدانی روی صاحب این اتاق نمی‌توانی و نباید برای یک زندگی معقول حساب کنی، برای زندگی‌ای که برنامه ریزی و قاعده و بشوی و بساب و سکونت و امنیت و حساب و کتاب و زن و بچه می‌خواهد.

چمدان بزرگ سورمه‌ای یکی از اعضای اتاقی است که سرجمع چهار عضو دارد: فرش برای نشستن، صندوقی برای حفظ اسراری شاید، تختی یک نفره و یک چمدان برای رفتن در هر لحظه‌ای که اراده کنی و هر لحظه‌ای که لازم باشد. این اتاق مردی است که دو بار ازدواج کرده و ۴ بچه داشته‌اش. یاد حرف غاده می‌افتم: «مادرم گفت: حالا شما را کجا می‌خواهد ببرد؟ کجا خانه گرفته؟ گفتم می‌رویم مؤسسه با بچه‌ها. مادرم رفت آنجا را دید. فقط یک اتاق بود با چند صندوق میوه به جای تخت. مامان گفت: آخر و عاقبت دختر من باید این طور باشد؟ شما معلول بودید؟ دست نداشتید؟ چشم نداشتید که خودتان را به این روز انداختید؟ به مصطفی می‌گفت: تو دخترم را دیوانه کردی. دخترم را جادو کردی. اورا از این جادویی که کرده‌ای آزاد کن.»

به نظر می‌رسد آن‌ها آدم‌ها را جادو می‌کنند. به نظر می‌رسد آدم‌ها با اختیار خودشان زندگی هاشان و آرامششان را دودستی تقدیم آن‌ها می‌کنند. آن‌ها که انفجارهایی نورانی در یک تاریکی مطلق اند به جای جریان‌های کم‌سو اما ممتد در یک تاریکی مطلق. آیشارهایی سنگین و خیره‌کننده‌اند که دوست داری زیرشان بایستی و با تمام وجود در آن‌ها که به مقصدی طوفانی و پیش‌بینی‌ناپذیر پایین می‌ریزند یکی شوی به جای رودخانه‌هایی که با حوصله و کرحتی‌ای و سوسه‌کننده همان راهی را که هر روز رفته‌اند دوباره و دوباره می‌روند. آن‌ها پدرهای خوبی نیستند. شوهرهای خوبی نیستند. برادرها، خواهرها و مادرهای خوبی نیستند. خوب هم نه، طبیعی. انتخاب برای آن‌ها بین خوب و بد نیست. بین عادی

بعضی وقت‌ها با خودم فکر می‌کنم ما همان طور که ناممکن‌هایی مثل خورشید و آب را به جوخه عادت بستیم و با بدیهی‌انگاری تیربارانشان کردیم، بر معجزه‌زنانی که فرزندان و همسرانشان را در جنگ از دست دادند چشم پوشیدیم

و غیرعادی است. بین عادت و خلاقیت، عادت است، بین عادت و خرق عادت، بین بزرگ و بزرگ‌ترین، بین وضع موجود و وضع موعود، بین هست و باید، بین خط و عبور از خط. آن‌ها برای کارهایی غیرعادی‌تر و خطیرتر از زندگی خانوادگی، ادامه نسل، حساب پس‌انداز، خواب بعد از ظهر و بازنشستگی درست شده‌اند و به همین دلیل، وقتی عاشق می‌شوند، وقتی پدر یا مادر می‌شوند و با ضرورت امنیت و سکونت و ثبات روبرو می‌شوند - چون به هر حال آدم‌اند - وقتی در این موقعیت‌های عادی بشری قرار می‌گیرند، تازه وجه تراژیک قصه رخ می‌نماید. تقصیر آن‌ها نیست. آن‌ها برای این زندگی ساخته نشده‌اند. آن‌ها میدان‌های فراخ‌تر و خطرناک‌تری می‌خواهند و تاریخ هم همیشه راوی همین میدان‌های فراخ‌تر و خطرناک‌تر بوده است، راوی آن آیشارهای خیره‌کننده و طوفانی به جای رودخانه‌های سربه‌زیر و روان. کتاب چمران را که می‌نوشتیم، جاهایی بود که دلم می‌خواست سرش داد بزنم، در عین حال که تحسینش می‌کردم. وقتی غاده با التماس به او می‌گفت: «بیا بید بر گردیم، من نمی‌توانم اینجا بمانم.» و مصطفی می‌گفت: «تو آزادی. می‌توانی برگردی.» وقتی چشم‌های غاده پر از اشک می‌شد و می‌گفت: «می‌دانید که بدون شما نمی‌توانم برگردم.» و مصطفی می‌گفت: «اگر خواستید بمانید، به خاطر خدا بمانید، نه به خاطر من.» و من به جای غاده، توی سکوت جواب می‌دادم: «اگر این طوری فکر می‌کنی، چرا عاشق شدی؟ اصلاً چرا زن را به زندگی‌ات راه دادی؟ چرا رفتی و خودت را در اتوپییای خودت حبس نکردی؟ اصلاً فکر می‌کنی کی هستی؟» و بعد یادم می‌آمد او کیست. او کسی است که من دلم می‌خواهد باشم. او کسی است که جور دیگری است. او کسی است که بین بزرگ و بزرگ‌ترین انتخاب می‌کند، بین خط و عبور از خط. او قهرمانی است که ما به جادویش تن می‌دهیم. اما آنچه من و ما فراموش می‌کنیم این است که جادوی بزرگ‌تر و رازمگوتر جای دیگری است.

بعضی وقت‌ها با خودم فکر می‌کنم ما همان طور که ناممکن‌هایی مثل خورشید و آب را به جوخه عادت بستیم و با بدیهی‌انگاری تیربارانشان کردیم، بر معجزه‌زنانی که فرزندان و همسرانشان را در جنگ از دست دادند چشم پوشیدیم. سیزیف سرکش و سرسخت درون آن‌ها را که دشوارترین و ناممکن‌ترین راز را هر روز و هر روز به دوش کشیده بود و به دوش کشیده است، هیچ کس ندید. یا شاید دید اما به قول بهمن جلالی، با احترامات فائقه از کنارش گذشت. و گاهی که این جمله مهدی باکری را می‌بینم، با خودم فکر می‌کنم مثل خیلی چیزها این را هم او خوب می‌فهمید. سیزیف را می‌فهمید. مگوترین راز را می‌فهمید. ناممکن‌ترین کار را می‌فهمید و فرق آن که می‌رود و آن که می‌ماند را می‌فهمید.

«دعا کنید خداوند شهادت را نصیب شما کند. چون جنگ که تمام شود دسته‌ای به مخالفت با گذشته خود بر می‌خیزند. دسته‌ای همه چیز را فراموش می‌کنند و دسته‌ای به گذشته خود وفادار می‌مانند و احساس مسئولیت می‌کنند که از شدت مصائب و غصه‌ها دق خواهند کرد. پس از خدا بخواهید که با شهادت از عواقب زندگی بعد از جنگ در امان بمانید چون عاقبت دو دسته اول ختم به خیر نخواهد شد و در دسته سوم ماندن بسیار سخت و دشوار است.»

# چه سوگواری دنباله‌داری ای بابونه!



سلمان نفاذت یزدی  
خبرنگار

در میان این همه چهره، در میان این همه آدم، در میان این همه مادر، در میان این همه همسر، میان این همه خانه، زن‌هایی هستند که فرزندانشان را هر صبح در آغوش می‌کشند و بیدار می‌شوند. زنانی هستند که به جای خالی آدمی در روز

خیره می‌شوند و رنج می‌کشند. روز برای آن‌ها وقتی خوش است که خواب فرزند یا همسر غایب را دیده‌اند و بعد چشم باز کرده‌اند و به قابی خیره شده‌اند یا خاطره‌ای را مرور کرده‌اند یا خط خنده‌ای را در آلبومی گرد گرفته دنبال کرده‌اند! قصه‌اندا و رنج مشترک زنانی که سوگوار غیاب آدمی هستند که اگر بود، روزهایشان رنگ دیگری داشت! آدم‌هایی که سال‌هاست در حسرت در آغوش کشیدن تنی مانده‌اند که سپر وطنی شده است. چه قصه‌های شگرفی، چه مصیبت‌های بشکوهی، چه سوگواری دنباله‌داری، چه سرزمین عجیبی! قصه مادران سوگوار و همسران داغ‌دیده را چه زمانی خواهیم نوشت؟ چرا در غیاب اصلت دست این همه قصه ناب را نمی‌گیریم و به میدان نمی‌کشانیم؟ سرزمین بدون قصه سرزمین مرده است، سرزمین بدون قهرمان! ما قهرمان‌هایمان را چون از پیش چشممان رفتند، ما قهرمان‌هایمان را آن قدر آسان خرج کردیم که کم‌کم داریم فراموش می‌کنیم، اما مادران و همسران که هستند و در میان این همه کوچه که نام فرزندانشان بر سر آن‌ها حک شده است، دارند نفس می‌کشند. با آن‌ها چه کرده‌ایم؟ نه برای آنکه این مادران قهرمان، این همسران صبور عزیز و مهم هستند، چرا برای خودمان، چرا برای روشن شدن فردا سراغ آن‌ها را نگر فیتیم؟ مادرهای زیادی هستند که قصه‌هایشان روایت نشده است. زنان زیادی هستند که عاشقانه‌هایشان به کلمه تبدیل نشده است تا یاد بگیریم عشق در روزگار جنگ چگونه شفاف‌بخش بوده است. عشق دمنوش بابونه بوده است در هجوم خبرهای بد در معنای حقیقی: «صعب‌روزی، بوالعجب‌کاری، پریشان‌عالمی!»

چرا کسی سراغ روایت بابونه نرفته است؟ چرا کسی گرد این روزهای گرد گرفته شیرازه‌ای نبسته است، نخ سبزی از اشک، رشته‌ای از عشق و فراق؟ فراقی که وصالش روی سنگ‌هایی با نامی ساده حک شد و پرچمی در فراز میسر شد، وصالی که خطبه آن را سوگواران زیر تابوتی فریاد زده‌اند: «إنا لله و إنا الیه راجعون» و این رجعت و این بازگشت برای مادران هر روز است، وقتی می‌خندند، وقتی می‌گریزند، وقتی دامادی می‌بینند و وقتی ...

همه ما زنان زیادی را می‌شناسیم. همه ما قصه مادران زیادی را شنیده‌ایم که هنوز برای افتادن آدمی در گذشته که امروز نیست، اشک می‌ریزند، قصه‌های بلندی که در سینه‌ها حفظ شده است. من زنی را می‌شناسم که عکس دو فرزند شهیدش را گردن بندی کرده است و او یخته بر گردنش. عزا و عروسی، شادی و غم، او همیشه فرزندان را همراهش می‌برد. گریه می‌کند فرزندان را می‌بیند. می‌خندد فرزندان را می‌بیند. انسولین تزریق می‌کند فرزندان را می‌بیند. اشک می‌ریزند! باید روزی قصه گردن بند آن زن را بنویسم که آفتاب‌های همیشه‌اش را همراه خود می‌برد و هر شب همراه آن‌ها در مهران شهید می‌شود و هر صبح با گرمای دستش به عکس‌های منتظر در گردن بند جان می‌دهد!



روزنامه  
شهرامید  
وزندگی

شهرامید  
وزندگی  
شهرامید  
وزندگی

شهرامید  
وزندگی

شهرامید  
وزندگی

شهرامید  
وزندگی

شهرامید  
وزندگی

شهرامید  
وزندگی

شهرامید  
وزندگی

شهرامید  
وزندگی